

گوید: پس هردو بگریختند.

به گفته ابو معشر، ولید بن یزید به روز پنجشنبه دو روز مانده از جمادی الاخر سال صدویست و ششم کشته شد.

هشام بن محمد و محمد بن عمر و اقدی و علی بن محمد مدائنی نیز چنین گفته اند. اما در... مدت خلافتش اختلاف کرده اند: ابو معشر گوید: مدت خلافتش یکسال و سه ماه بود.

هشام بن محمد گوید: خلافت وی یکسال و دو ماه و بیست و دو روز بود. و نیز درباره سن وی به روزی که کشته شد اختلاف هست: هشام بن محمد کلبی گوید: وقتی کشته شد سی و هشت ساله بود. محمد بن عمر گوید: وقتی کشته شد، سی و شش ساله بود. بعضی ها گفته اند: وقتی کشته شد چهل و دو ساله بود. به قولی دیگر: چهل و یکساله بود. بعضی دیگر گفته اند: چهل و پنج ساله بود.

کنیه ولید، ابو العباس بود. مادرش ام الحجاج، دختر محمد بن یوسف ثقفی بود. مردی نیرومند بود و انگشتان پایش دراز بود. چنان بود که تیغهای آهنین را به زمین می کوفتند و ریسمانی بدان بود که به پای وی می بستند، روی اسب می جست و تیغ را می کند و بر اسب می نشست و دست وی به اسب نمی خورد.

ابن ابی الزناد گوید: به نزد هشام بودم، زهری نیز به نزد وی بود، از ولید سخن آوردند و نکوهش او کردند و به سختی عیب وی گفتند، من چیزی از آن باب نگفتم، ولید اجازه ورود خواست که اجازه ورود داد و من خشم را در چهره ولید بدیدم. کمی نشست آنگاه برخاست.

گوید: وقتی هشام بمرد، درباره من نوشت، مرا پیش وی بردند، به من خوش آمد گفت و گفت: «ای ابن ذکوان، حالت چون است؟» و با تلافی از من همی پرسید. آنگاه گفت: «روز لوج را به یاد داری که زهری فاسق نیز پیش

وی بود و عیب من می گفتند؟»

گفتم: «به یاد دارم، و از آن باب چیزی نگفتم.»

گفت: «راست می گویی، غلامی را که بالای سرهشام ایستاده بود به یاد

داری؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «وی آنچه را گفته بودند به من خبرداد، به خدا اگر فاسق زنده مانده

بود، می کشتمش.»

گفتم: «وقتی در آمدی خشم را در چهره تودیدم.»

سپس گفت: «ای ابن ذکوان، لوچ، عمر مرا تلف کرد.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان، خدا عمرت را دراز کند و امت را از بقای تو بهره ور

کند.»

گوید: آنگاه شام خواست که شام خوردیم. مغرب شد. نماز بکردیم و او

بنشست، گفت: «شرابم دهید» ظرفی سرپوشیده بیاوردند، سه کنیز بیامدند و میان

من و او جای گرفتند آنگاه بنوشید و کنیزان برفتند باز شراب خواست و چنان کردند

که بار اول کرده بودند.

گوید: بدینسان بود، سخن می کرد و شراب می خواست و چنان می کردند تا

صبح دمید و من جامهای او را شمار کردم که هفتاد بود.

در این سال، خالد بن عبدالله قسری کشته شد.

سخن از کشته شدن خالد بن-

عبدالله قسری و سبب آن

از پیش گفتیم که هشام خالد را از عمل ولایتداری عراق و خراسان معزول کرد

و یوسف بن عمر را بر عراق گماشت. چنانکه گویند: وی پانزده سال، چند ماه کم

عامل هشام بر این ناحیه بوده بود، زیرا چنانکه گفته‌اند به سال صدوپنجم از جانب هشام ولایتدار عراق شد و در جمادی‌الاول سال صدویستم معزول شد. وقتی هشام او را معزول کرد و یوسف در واسط به نزد وی آمد او را بگرفت و آنجا محبوس کرد؛ آنگاه یوسف بن عمر به حیره رفت و خالد هیجده ماه تمام با برادر خویش اسماعیل و پسرش یزید و برادر زاده‌اش منذرین اسد در زندان بود.

راوی گوید: پس از آن یوسف از هشام اجازه خواست که درباره‌ی مختار باشد و او را شکنجه کند اما هشام اجازه نداد تا یوسف اصرار کرد و بهانه آورد که خراج کاهش گرفته و اموال از دست رفته که هشام برای یکبار به او اجازه داد و کشیک‌بانی را فرستاد که شاهد آن باشد و قسم یاد کرد که اگر خالد در ایامی که در دست یوسف است بمیرد او را خواهد کشت.

گوید: یوسف، خالد را پیش خواند، در حیره بر سکویی نشست و کسان حضور یافتند. با وی سخنان سبک گفت اما او يك کلمه نگفت تا یوسف دشنامش داد و گفت: «ای پسر کاهن!» که شق بن صعب کاهن را منظور داشت.

خالد بدو گفت: «تو احمقی که شرف مرا عیب میگیری ولی تو ای پسر شراب-فروش، پدرت شراب می فروخت.»

گوید: آنگاه یوسف خالد را به زندان باز برد. پس از آن هشام در شوال صدویست و یکم بدو نوشت و دستور داد خالد را رها کند. خالد در قصر اسماعیل در خانه‌هایی پشت پل کوفه جای گرفت. یزید بن خالد به تنهایی روان شد و راه دیار طی گرفت تا به دمشق رسید. پس از آن خالد روان شد؛ اسماعیل و ولید نیز همراه وی بودند. عبدالرحمان بن عبسۀ عاصی لوازم سفرشان را فراهم آورد و بنه‌ها را سوی قصر بنی مقاتل فرستاد. یوسف سوارانی فرستاده بود که توشه و بنه‌ها و شتران و وابستگان خالد را که آنجا بودند گرفتند که تازیانه‌شان زد و آنچه را از آنها گرفته بود بفروخت و بعضی وابستگان را به بردگی باز برد. وقتی خالد به قصر مقاتل رسید همه چیزشان

گرفته شده بود، پس اوسوی هیث رفت، سپس آنها را سوی دهکده بردند که مقابل باب‌الرصافه بود و بقیه ماه شوال و ذی‌الحجه و محرم و صفر را آنجا بود که هشام اجازه نمی‌داد به نزد وی بروند و ابرش با خالد مکاتبه می‌کرد. در این اثنا زید بن-علی قیام کرد و کشته شد.

هشام بن عدی گوید: یوسف به هشام نوشت که مردم این خاندان بنی‌هاشم چنان بودند که از گرسنگی به هلاکت افتاده بودند، چنانکه هر کدامشان در غم قوت عیال خویش بود، وقتی خالد ولایتدار عراق شد مال به ایشان داد که بدان نیرو گرفتند و در اندیشه خلافت افتادند، خروج زید با نظر خالد بود. دلیل این سخن آنکه خالد در دهکده جای گرفته که گذرگاه عراق است که مراقب اخبار آنجا باشد.

گوید: هشام خاموش ماند تا خواندن نامه را به سربرد، آنگاه به حکم بن-حزن قینی که سالار گروه فرستادگان بود و یوسف بدو گفته بود، مضمون نامه وی را تأیید کند و چنان کرد، بدو گفت: «دروغ گفتمی و آنکه ترا فرستاده نیز دروغ گفته، هر بدگمانی‌ای که درباره خالد داشته باشیم درباره اطاعت او بدگمانی نداریم.» و بدگفت تا گردن او را بکوفتند.

گوید: خبر به خالد رسید و برفت تا وارد دمشق شد و آنجا بماند تا وقت غزای تابستانی رسید و به غزا رفت. یزید و هشام و پسرانش نیز با وی بودند. در آن وقت کلثوم بن عیاض قسری عامل دمشق بود که با خالد مخالف بود.

وقتی خالد و پسرانش برفتند، هر شب در خانه‌های دمشق حریق می‌داد که یکی از مردم عراق به نام ابوالعمرس و یاران وی به وجود می‌آوردند و چون حریق رخ می‌داد به غارت و سرقت دست می‌زدند. اسماعیل بن عبدالله و منذر بن-اسد، و سعید بن محمد، پسران خالد در ساحل بودند، به سبب حادثه‌ای که از طرف رومیان رخ داده بود، کلثوم به هشام نامه نوشت و از حریق سخن آورد و گفت که

هرگز نبوده و این کار و ابستگان خالد است که می‌خواهند بریت المال بتازند.

گوید: هشام به یوسف نوشت و دستور داد خاندان خالد را از کوچک و بزرگ و ابستگان و زنان به زندان کند. یوسف، اسماعیل و منذر و محمد و سعید را در ساحل گرفت و آنها را با ابستگانشان که همراهشان بودند در بندهای آهنین بیاوردند. ام جریر دختر خالد را با رایقه و همه زنان و کودکان به زندان کرد.

گوید: پس از آن به ابی‌العمرس دست یافت و او را با یارانش بگرفت. ولید ابن عبدالرحمان عامل خراج دمشق به هشام نوشت و گرفتار شدن ابوالعمرس و همراهان وی را خبر داد و یکایک آنها را نام برد و به قبایل و ولایت‌هایشان منسوب داشت و هیچیک از ابستگان خالد را جزو آنها نام نبرد.

گوید: هشام به کلثوم نامه نوشت و او را دشنام داد و سرزنش کرد و دستور داد که همه محبوسان خاندان خالد را آزاد کند که همه را آزاد کرد اما ابستگان را همچنان بداشت به این امید که وقتی خالد از غزای تابستانی بازگشت درباره آنها با وی سخن کند.

گوید: و چون کسان بیامدند و از سرزمین روم برون شدند، خالد از زندانی شدن کسان خود خبر یافت اما هنوز خبر آزاد شدنشان به او نرسیده بود. یزید بن خالد جزو مردم عادی بیامد تا به حمص رسید و خالد بیامد تا در دمشق جای گرفت. صبحگاهان کسان پیش وی رفتند و وی دو دختر خویش زینب و عاتکه را پیش خواند و گفت: «من پیر شده‌ام و می‌خواهم که خدمت مرا عهده‌دار شوید» و آنها از این خرسند شدند.

گوید: اسماعیل برادر خالد و یزید و سعید پسرانش به نزد وی آمدند. خالد بگفت تا کسان را اجازه ورود دهند. دو دخترش برخاستند که بروند گفت: «آنها که هر روز هشام به زندانشان می‌کشاند چرا می‌روند؟»

کسان وارد شدند اسماعیل و پسران خالد برخاستند که دختران وی را مستور دارند. خالد گفت: «برای غزا در راه خدای رفته بودم شنوا بودم و مطیع، به باقیماندگانم کس گماشتم، حرم من و حرم خاندانم را گرفتند و با مجرمان به زندان کردند چنانکه با مشرکان می کنند چرا گروهی از شما به پا نخواستید و بگویند برای چه حرم این شنوای مطیع را به زندان کرده اید؟ بیم داشتید همه تان را بکشند؟ خدایتان ترسان کند.»

پس از آن گفت: «هشام با من چکار دارد، یا از من دست بردارد یا به سوی يك عراقی مسلک شامی مسکن حجازی الاصل دعوت می کنم (منظورش محمد بن- علی بن عبدالله بن عباس بود) اجازه می دهم این را به هشام خبر دهید.»
گوید: و چون گفتار وی به هشام رسید گفت: «ابوالهیثم خرف شده.»
ابوالخطاب گوید: خالد گفت: «به خدا اگر صاحب رصافه (منظورش هشام بود) بدی کند شامی حجازی عراقی را منصوب می داریم که اگر بغرد از هر سوی پاسخ آید.»

گوید خبر به هشام رسید و بدو نوشت: «توبدگوی یاوه گویی، مرا از بجيلة اندک زبون می ترسانی؟»

گوید: به خدا هیچکس به عمل یا گفتار او را یاری نداد مگر یکی از مردم عبس که شعری گفت به این مضمون:

«بدانید که دریای جود تیره شد

«که اسیر ثقفیان است و بسته در زنجیرها

«اگر قسری را به زندان کنید

«نام وی را

«ونیکی ای را که با قبایل کرده

«به زندان نمی توانید کرد.»

گوید: خالد و یزید و مردم خاندان وی در دمشق بودند. یوسف با اصرار از هشام می‌خواست که یزید را پیش وی فرستد. هشام به کلثوم بن عیاض نوشت و دستور داد که یزید را بگیرد و او را پیش یوسف فرستد. کلثوم گروهی سوار سوی یزید فرستاد که در منزل خویش بود و به سواران حمله برد که راه برای او گشودند و او بر اسب خویش برفت. سواران پیش کلثوم آمدند و بدو خبر دادند. روز پس از رفتن یزید، گروهی سوار سوی خالد فرستاد، خالد لباسهای خویش را خواست و به تن کرد، زنان فغان بر آوردند. یکی از آنها گفت: «چه می‌شد اگر می‌گفتی این زنان خاموش شوند.»

گفت: «برای چه، به خدا اگر به سبب اطاعت نبود بنده بنی‌قصر می‌دانست که نسبت به من چنین نباید کرد. سخن مرا با وی بگویند اگر چنانکه می‌گویی عرب است از من تلافی کند.»

گوید: آنگاه با سواران برفت و در زندان دمشق محبوس شد.

گوید: اسماعیل همان روز برفت تا در رصافه بنزد هشام رسید و به نزد ابی‌الزبیر حاجب وی رفت. ابوالزبیر به نزد هشام رفت و بدو خبر داد که به کلثوم نوشت و او را سرزنش کرد و گفت: «کسی را که گفته بودم به زندان کنی رها کردی، و کسی را که نگفته بودم به زندان کنی به زندان کردی.» و دستور داد که خالد را رها کند که او را رها کرد.

گوید: و چنان بود که وقتی هشام منظوری داشت به ابرش می‌گفت که به خالد بنویسد. ابرش بدو نوشت که به امیر مؤمنان خبر رسیده که عبدالرحمان بن- ثویب ضنی سعدی پیش تو به پا خاسته و گفته: «ای خالد من ترا به سبب ده صفت دوست دارم، خدای کریم است، تو نیز کریمی، خدای بخشنده است، تو نیز بخشنده ای، خدای رحیم است، تو نیز رحیمی، خدای بردبار است تو نیز بردباری و تا ده صفت را بر شمرده. امیر مؤمنان به نام خدا قسم یاد می‌کند که اگر این به نزد وی محقق

شود، خون ترا حلال می‌کند. قضیه را چنانکه رخ داده برای من بنویس که به امیر-
مؤمنان خبر دهم.»

گوید: خالد بدو نوشت: «در آن مجلس بیشتر از آن، کس بود که یکی از مردم سرکش و بدکار بتواند آنچه را در آن رخ داده به صورتی دیگر تحریف کند. عبدالرحمان بن ثوبیبروی به من کرد. وگفت: ای خالد من ترا به سبب ده صفت دوست دارم، خدای کریم است و همه کریمان را دوست دارد پس خدا ترا دوست دارد من نیز ترا دوست دارم به سبب اینکه خدای ترا دوست دارد، تا ده صفت را برشمرد ولی از این بدتر آن بود که شقی زاده حمیری به نزد امیرمؤمنان به پای خاست وگفت: ای امیرمؤمنان جانشین تو میان کسانت به نزد تو گرامی تر است، یا فرستاده ات؟ و امیرمؤمنان گفت: جانشینم میان کسانم. و شقی زاده گفت: تو جانشین خدایی و محمد فرستاده اوست. قسم به دینم گمراهی یکی از مردم بجلیله، اگر به گمراهی افتاده باشد، برای عامه وهم برای خواص، آسانتر از گمراهی امیرمؤمنان است.»

گوید: ابرش نامه وی را به هشام داد که بخواند وگفت: «ابوالهیثم خرف شده.»

گوید: خالد در مدت خلافت هشام در دمشق بیود تا هشام درگذشت، و چون هشام درگذشت و ولید پاگرفت، سران ولایتها از جمله خالد سوی وی رفتند که هیچیک از آنها را اجازه ورود نداد، خالد بیمار شد و اجازه خواست، بدو اجازه داد. که به دمشق بازگشت و یکماه آنجا بیود. آنگاه ولید بدو نوشت که امیرمؤمنان کیفیت پنجاه هزار هزار را می‌داند، تو هم می‌دانی، با فرستاده امیرمؤمنان به نزد وی بیا که بدو دستور داده شده که شتاب نیارد و ترا از فراهم آوردن لوازم باز ندارد؟

گوید: خالد کسانی از معتمدان خویش و از آن جمله عماره بن ابی کلثوم

ازدی را پیش خواند و نامه را بداد تا بخواندند و گفت: «مرا مشورت دهید.»
گفتند: «از خطر ولید در امان نیستی، رأی درست این است که وارد دمشق
شوی و بیت‌المالها را بگیری و سوی هر که خواهی دعوت کنی که بیشتر کسان
از قوم تو اند و دو کس باتو مخالفت نمی‌کند.»

گفت: «دیگر چه؟»

گفتند: «بیت‌المالها را می‌گیری و می‌مانی تا برای خویش پیمان‌گیری؟»

گفت: «دیگر چه؟»

گفتند: «یا نهان می‌شوی؟»

گفت: «این که گفتید؛ سوی هر که خواهی دعوت کنی، خوش ندارم که تفرقه
و اختلاف به دست من باشد. اما اینکه گفتید: برای خویش پیمان‌گیری، اکنون
که گناهی ندارم مرا از خطر ولید در امان نمی‌دانید چگونه امید دارید که وقتی
بیت‌المالها را گرفتم مرا نگهدارد. اما نهان شدن، به خدا هرگز از بیم کسی سر
خویش را نبوشانیده‌ام، چه رسد اکنون که به این سن رسیده‌ام، می‌روم و از خدای
کمک می‌خواهم.»

گوید: پس حرکت کرد و به نزد ولید رفت، اما او را نخواست و با وی سخن
نکرد، خالد با وابستگان و خادمانش در خانه خویش بی‌بود تا وقتی که سربحیی بن-
زید را از خراسان بیاوردند، که کسان را در رواقی فراهم آوردند و ولید به مجلس
نشست. حاجب نیز پیامد و بایستاد.

خالد بدو گفت: «حال من چنین است که می‌بینی و توان راه رفتن ندارم، مرا

بر کرسی ای می‌برند.»

حاجب گفت: «هیچکس که به پای نرود به نزد وی وارد نشود.»

گوید: آنگاه حاجب به سه کس اجازه داد. سپس گفت: «ای خالد برخیز.»

خالد گفت: «حال من چنانست که با تو گفتم.»

آننگاہ بہ یک یادو کس اجازہ داد و باز گفت: «ای خالد بر خیز.»

گفت: «حال من چنانست کہ باتو گفتم.»

گوید: و چنین بود تا بہ دہ کس اجازہ داد، آننگاہ گفت: «ای خالد بر خیز.» سپس اجازہ داد و بگفت تا خالد را با کرسیش برداشتند و بہ نزد ولید بردند کہ بر تخت خویش نشسته بود و خوانا نہادہ بود و کسان پیش روی وی دو صف بودند، شبہ بن عقال یا عقال بن شبہ سخن می کرد و سربحیی بن زید را نہادہ بودند. خالد را بہ طرف یکی از دو صف بردند و چون سخنگوی فراغت یافت، ولید برخواست و کسان را روانہ کردند و خالد را نیز پیش کسانش بردند.

گوید: ہمینکہ خالد جامہ خویش را در آورد، فرستادہ ولید بیامد و اورا پس برد و چون بہ در خیمہ گاہا رسید بایستاد. فرستادہ ولید پیش وی آمد و گفت: «امیر مؤمنان می گوید: یزید بن خالد کجاست؟»

گفت: «ہشام براو دستی یافتہ بود، آننگاہ از پی وی برآمد کہ از او گریخت و ما چنان پنداشتیم کہ بہ نزد امیر مؤمنان است تا وقتی کہ خدا اورا بہ خلافت رسانید و چون یزید نمودار نشد پنداشتیم در ولایت قوم خویش است از سرزمین شراہ و اطراف.»

گوید: فرستادہ پیش وی باز آمد و گفت: «نہ، تو اورا بہ جای نہادہ ای بہ منظور فتنہ.»

خالد بہ فرستادہ گفت: «امیر مؤمنان داند کہ ما خاندان اطاعت بودہ ایم، من و پدرم و جدم.»

خالد گوید: از سرعت بازگشت فرستادہ بدانستم کہ ولید نزدیک است، چنانکہ گفتہ مرا می شنود.»

گوید: فرستادہ بازگشت و گفت: «امیر مؤمنان می گوید: یا اورا بیار یا ترابہ زحمت می اندازم.»

خالد بانگ برداشت و گفت: «به اویگوهمین را می خواهی و از پی آنی، به خدا اگر زیر قدم من باشد پای از او بر نمی دارم، هر چه می خواهی بکن.»
 گوید: ولید سالار کشیکبانان خویش را گفت که بدو پردازد و بدو گفت: «صدایش را به گوش من برسان.»

گوید: غیلان او را ببرد و با زنجیر شکنجه کرد که خاموش ماند، غیلان پیش ولید رفت و گفت: «به خدا آدمی ای را شکنجه نمی کنم، به خدا نه سخن می کند نه مینالد.»

گفت: «از اودست بدار و به نزد خویشتن بدار.»
 گوید: پس غیلان او را بداشت تا وقتی که یوسف بن عمر، با مالی از عراق بیامد و با همدیگر زیور روی کارر انگریستند. پس از آن ولید به مجلس نشست یوسف نیز به نزد وی بود، ابان بن عبدالرحمان نمیری درباره خالد سخن آورد، یوسف گفت: «من او را به پنجاه هزار هزار می خرم.»

ولید کس پیش خالد فرستاد که یوسف ترا به پنجاه هزار هزار می خرد، اگر این مبلغ را تعهد می کنی که هیچ، و گرنه ترا به او تسلیم می کنم.»
 خالد گفت: «رسم نبود که عربان را بفروشند، به خدا اگر از من بخواهی این را تعهد کنم - و چوبی از زمین برداشت - تعهد نمی کنم، هر چه می خواهی بکن.»

گوید: پس ولید او را به یوسف تسلیم کرد که جامه اش را در آورد و جبه به تن وی کرد و جبه ای دیگر روی آن، و در کجاوه ای بی فرش جا داد. ابو قحافه مسری برادر زاده ولید بن تلید که از جانب هشام عامل موصل بوده بود، هم کجاوه وی بود، وی را ببرد تا به محدثه رسید، يك منزلی اردوگاه ولید. آنگاه وی را پیش خواند و از مادرش سخن آورد.

خالد گفت: «چرا از مادران سخن می کنی، به خدا هرگز يك کلمه با تو

نخواهم گفت. پس او را به شکنجه کشید و بسختی عذاب داد اما يك كلمه با وی نگفت
 آنگاه وی را ببرد، در راه زید بن تمیم قینی همراه غلام خویش به نام سالم نفاط،
 شربت سویقی از دانه انار برای او فرستاد که خبر به یوسف رسید و زید را پانصد
 تازیانہ زد و سالم را هزار.

گوید: وقتی یوسف به حیره رسید، خالد را پیش خواند، با ابراهیم و محمد
 دوسر هشام، خالد را شکنجه کرد که کلمه‌ای نگفت، ابراهیم بن هشام صبوری کرد
 و محمد بن هشام بنا لید. خالد يك روز زیر شکنجه بود آنگاه ایزار دنداندار را
 روی سینه‌اش نهاد که تا شب او را کشت و بیرون حیره در جبه‌ای که به تن داشت به
 گور شد. و این به گفته هیشم بن عدی در محرم سال صد و بیست و ششم بود.

گوید: عامر بن سهله اشعری بیامد و اسب خالد را بر قبرش پی کرد و یوسف
 هفتصد تازیانہ بدو زد.

ابو نعیم گوید: یکی مرا گفت: «وقتی یوسف خالد را آورد حضور داشتم،
 چوبی خواست و بردو پای وی نهاد، آنگاه کسان بر آن ایستادند تا دوپایش بشکست
 به خدا يك كلمه نگفت و چین به چهره نیاورد. پس از آن بردو ساق وی نهادند تا
 بشکست، آنگاه بر رانهایش نهادند، آنگاه بر تهیگاههایش، آنگاه بر سینه‌اش تا بمرد،
 به خدا نه يك كلمه گفت، نه چینی به چهره آورد.»

گوید: وقتی ولید بن یزید کشته شد خلف بن خلیفه شعری گفت به این

مضمون:

«کلب و پیشروان مذحج

«روحی را که همه شب بانگ می‌زد

«و خواب نداشت خاموش کردند.»

۱- کلمه متن، مضره، پیداست که از لوازم شکنجه آن روزگار بوده از مشخصات آن در متونی

که بدسترس داشتم چیزی بدست نیاورد. م. م

«امیر مؤمنان را به جای خالد
 «چنان وانهادیم که بریتی خویش
 «افتاده بود، اما به سجده نبود
 «اگر بندقلاده‌ای از ما را بریدید
 «به جای آن بندقلاده‌ها از شما بریدیم
 «اگر ما را از مرد بخشنده‌مان بازداشتید
 «ما نیز، ولید را از آواز کنیزان فرزنددار
 «بازداشتیم
 «اگر قسری به سفر هلاک رفت.
 «ابوالعباس نیز حضور ندارد.»

حسان بن جعه‌ة جعفری به تکذیب خلف بن خلیفه شعری گفت به این

مضمون:

«هر کس بجز عموهای ولید
 «دعوی کشتن او را داشته باشد
 «شخصی است که جانش پراز دروغ است
 «وی مردی بود که مرگش رسیده بود
 «و بنی مروان با عربان سوی او رفتند.»

ابومحجن وابسته خالد شعری گفت به این مضمون:

«از ولید و مردم اردوی او پرس
 «صبحگاهی که باران سرد ما بر اوریخت
 «هنگامی که اسبان زیر غبار مرگ پیوسته بود
 «آیا کسی از مضربان آمد که از او دفاع کند؟
 «هر که بیخبر از شعر، مارا هجا گوید

«ما شمشیر اورا بشکنیم
 که ما به وسیله آن هجا می‌گوییم
 و قصاص می‌کنیم.»

در این سال، با یزید بن ولید، ملقب به یزید ناقص (کاستی آور) بیعت کردند. وی را یزید ناقص از آنرو گفتند که آنچه را ولید بن یزید بر مقرری کسان افزوده بود و هر کس را ده بیشتر داده بود، پس از کشته شدن ولید بکاست و مقرری‌هایشان رابه وضعی که در ایام هشام بن عبدالملک بوده بود باز برد.

گویند: نخستین کسی که اورا بدین نام نامید، مروان بن محمد بود.

علی بن محمد گویند: مروان بن محمد، یزید بن ولید را دشنام داد و گفت:
 «ناقص بن ولید» و کسان به این سبب اورا ناقص نامیدند.
 در همین سال، کاربنی مروان آشفته شد و کار فتنه بالا گرفت.

سخن از خبر فتنه‌هایی که
 به سال صد و بیست و ششم رخ داد

از جمله فتنه‌ها آن بود که، از پس کشته شدن ولید بن یزید، سلیمان بن هشام در عمان به پناخت.

علی بن محمد گویند: وقتی ولید کشته شد، سلیمان بن هشام که در عمان به زندان بود، از زندان در آمد و اموالی را که آنجا بود بگرفت و سوی دمشق روان شد و بنا کرد ولید را لعن می‌گفت و اورا به کفر منسوب می‌داشت.

وهم در این سال، مردم حمص به کسان عباس بن ولید تاختند و خانه او را ویران کردند و به خونخواهی ولید بن یزید برخاستند.

سخن از قیام مردم حمص
به خونخواهی ولید

علی گوید: مروان بن عبدالله بن عبدالملک از جانب ولید عامل حمص بود. وی به بزرگواری و کرم و عقل و جمال، از سران بنی مروان بود. وقتی ولید کشته شد و خیر کشته شدن وی به مردم حمص رسید درهای شهر را بستند و گریه کن و نوحه گری نهادند و از چگونگی کشته شدن وی پرسیدند. یکی که آنجا حضور داشته بود گفت: «ما پیوسته با قوم مقاومت می کردیم و بر آنها چیره بودیم تا وقتی که عباس بن ولید بیامد و به طرف عبدالعزیز بن حجاج رفت.»

گوید: پس مردم حمص به پناختند و خانه عباس را ویران کردند و به غارت دادند و حرمت‌های وی را شکستند و پسرانش را بگرفتند و به زندان کردند و از پی وی برآمدند که سوی یزید بن ولید رفت.

گوید: پس از آن با ولایتها مکاتبه کردند و آنها را به خونخواهی ولید دعوت کردند که پذیرفتند.

گوید: مردم حمص میان خودشان مکتوبی نوشتند که به اطاعت یزید در نیابند، اگر دو ولیعهد ولید زنده‌اند با آنها بیعت کنند و گرنه خلافت را به بهتر کسی دهند که می‌شناسند به شرط آنکه مقرریشان را از محرم تا محرم دهد و فرزندانشان را نیز مقرر دهد.

گوید: مردم حمص، معاویه بن یزید بن حصین را سالار خویش کردند و او به مروان بن عبدالله که در دارالاماره حمص بود نامه نوشت که چون آنرا بخواند گفت: «این نامه ایست که به رضای خدا نوشته شده.» و در آنچه می‌خواستند پیرو آنها شد.

گوید: وقتی یزید بن ولید از کار مردم حمص خبر یافت، فرستادگانی سوی

آنها روانه کرد که یعقوب بن هانی از آن جمله بود و به آنها نوشت که به خویش دعوت نمی کند بلکه به شوری دعوت می کند.

عمرو بن قیس سکونی گفت: «به ولیعهد خویش رضایت می دهیم» منظورش پسر ولید بن یزید بود.

گوید: یعقوب بن عمیر ریش وی را بگرفت و گفت: «ای پسر مردنی خطا کردی، عقلت برفته، آنکه می گویی اگر بتیمی بود زیر سرپرستی تو روا نبود که مالش را بدو تسلیم کنی، ناچه رسد به کار امت.» مردم حمص به فرستادگان یزید بن ولید تاختند و آنها را بیرون راندند و کار حمص با معاویه بن یزید شد و چیزی از کارشان به دست مروان بن عبدالله نبود.

گوید: سمط بن ثابت نیز با مردم حمص بود که مناسبات وی با معاویه بن یزید گرم نبود، ابو محمد سفیانی نیز با آنها بود که گفتشان: «اگر سوی دمشق روم و مردم آنجا را بنگرم، کسی با من مخالفت نمیکنند.»

گوید: یزید بن ولید، مسرور بن ولید و ولید بن روح را با گروهی انبوه فرستاد که بیشترشان از بنی عامر بن کلب بودند و در حوارین جای گرفتند. پس از آن سلیمان ابن هشام پیش یزید رفت که او را حرمت کرد و خواهر وی ام هشام دختر هشام بن عبدالملک را به زنی گرفت و آنچه را که ولید از اموالشان گرفته بود بدو پس داد و او را پیش مسرور بن ولید و ولید بن روح فرستاد و دستور داد که مطیع و شنوای او باشند. مردم حمص نیز بیامدند و در دهکده ای از آن خالد بن یزید بن معاویه فرود آمدند.

یحیی بن عبدالرحمان بهرانی گوید: مروان بن عبدالله به پاخاست و گفت: «ای کسان، شما برای نبرد دشمنان و خونخواهی خلیفه تان برون شده اید و به راهی آمده اید که امیدوارم خدایتان پاداش بزرگ دهد و برایتان نیکو شود. اینک شاخی از آنها برای شما نمایان شده و گردنی از آنها برآمده که اگر آنرا ببرید دنباله آن از

پی آید و برای آن آماده تر باشید و برایتان آسانتر باشد. رای من این نیست که سوی دمشق شوید و این سپاه را پشت سر خویش به جای نهد.»

گوید: سمط گفت: «به خدا این دشمنی است که خانه اش نزدیک است و می خواهد جمع شما را بشکند، وی به قدریان متمایل است.»

گوید: پس، کسان به مروان بن عبدالله تاختند و او را بکشتند پسرش را نیز بکشتند و سرهایشان را میان مردم بلند کردند.

گوید: سمط از آن سخن مخالفت معاویه بن یزید را منظور داشته بود. وقتی مروان بن عبدالله کشته شد ابو محمد سفیانی را ولایتدار خویش کردند و کس پیش سلیمان بن هشام فرستاد که ماسوی تو روانیم، به جای خویش باش، و او به جای خویش بماند.

گوید: پس اردوگاه سلیمان را به سمت چپ رها کردند و سوی دمشق رفتند، سلیمان از رفتنشان خبر یافت و با شتاب روان شد و در سلیمانیه به آنها رسید که مزرعه ای بود از آن سلیمان بن عبدالملک آن سوی عذرا که چهارده میل بامشوق فاصله داشت.

ولید بن علی گوید: وقتی یزید از کار مردم حمص خبر یافت عبدالعزیز بن-حجاج را پیش خواند و با سه هزار کس روانه کرد و بسدوگفت که در ثنیة العقاب توقف کند. هشام بن مصاد را نیز پیش خواند و با هزار و پانصد کس روانه کرد و گفت در عقبه السلامه بماند و به آنها گفت که همدیگر را مدد کنند.

یزید بن مصاد گوید: من در اردوی سلیمان بودم، به مردم حمص رسیدیم که در سلیمانیه فرود آمده بودند. زیتون را بر سمت راست خویش نهاده بودند و کوه را سمت چپ و چاهها را پشت سر، و جز از يك سوی به طرف آنها راه نبود. آغاز شب فرود آمده بودند و اسبان خویش را استراحت داده بودند. ما همه شب راه پیموده بودیم تا به آنها رسیده بودیم. چون روز بر آمد و گرما شدت گرفت، اسبان

ما خسته بود و آهن بر ما سنگینی می کرد. نزدیک مسرور بن ولید رفتم و در حالی که سلیمان سخن مرا می شنید بدو گفتم: «ترا به خدا ای ابوسعید، امیر در این حال سپاه خود را به طرف نبرد نبرد.»

گوید: سلیمان پیش آمد و گفت: «ای پسر، صبور باش، به خدا فرو نمی آیم تا خدا هر چه خواهد میان من و آنها حکم کند.»

گوید: پس از آن پیش رفت، طفیل بن حارثه کلبی بر پهلوی راست وی بود. طفیل بن زراره حبشی بر پهلوی چپ وی بود. به ما حمله کردند، پهلوی راست و پهلوی چپ بیشتر از دوتیررس عقب رفت. سلیمان در قلب بود و از جای خویش نرفته بود. پس از آن یاران سلیمان به حریفان حمله بردند و آنها را به محلشان پس راندند. آنها همچنان به ما حمله می بردند و ما پیاپی به آنها حمله می بردیم. نزدیک به دوست کس از آنها کشته شد که حرب بن عبدالله بن یزید بن معاویه از آن جمله بود از یاران سلیمان نیز نزدیک پنجاه کس کشته شد.

گوید: ابو الهلباء بهرانی که یکه سوار مردم حمص بود بیامد و هم او را خواست، حیه بن سلامة کلبی سوی وی رفت و با نیزه ضربتی بدو زد که از اسب بیفتاد، ابوجعد و ابستة قریش از مردم دمشق بدو حمله برد و خودش را بریخت. پس از آن ثبیت بن یزید بهرانی بیامد و هم او را خواست. ایراک سغدی که از شاهزادگان سغد و از خاصان سلیمان بن هشام بود به مقابله او رفت. ثبیت کوتاه قامت بود و ایراک تنومند، و چون ثبیت دید که سوی وی می رود، پشت بگرد. ایراک بایستاد و تیری سوی وی انداخت که عضله ساق وی را به نمد دوخت.

گوید: در این اثنا عبدالعزیز از ثبیتة العقاب بیامد و به آنها حمله برد و وارد اردوگاهشان شد و کسان بکشت و به نزد ما رسید.

سلیمان بن زیاد غسانی گوید: من با عبدالعزیز بن حجاج بودم. وقتی اردوی

مردم حمص را بدید به یاران خویش گفت: «وعده گاه شما تپه ای که میان اردوگاهشان است، به خدا هر که به جای ماند گردش را می زنم.»

گوید: آنگاه به پرچمدار خویش گفت: «پیش برو»، آنگاه حمله برد، مانیز با وی حمله بردیم و هر که راه مارا گرفت کشته شد تا روی تپه رسیدیم و اردویشان بشکافت و هزیمت شدند.

گوید: یزید بن خالد بن عبدالله قسری گفت: «خدا را، خدا را، درباره قوم خویش بیاد آر.» و کسان دست برداشتند و رفتار سلیمان و عبدالعزیز را ناخوش داشت. نزدیک بود میان ذکوانیان و سلیمان با بنی عامر کلب شری رخ دهد اما دست از آنها برداشتند به شرط آنکه با یزید بن ولید بیعت کنند.

گوید: سلیمان بن هشام کس سوی ابو محمد سفیانی و یزید بن خالد فرستاد که گرفتندشان و بر طفیل بن حارثه گذر دادند که بدو بانگ زدند: «ای دایی جان، ترا به خدا و خویشاوندی قسم می دهیم.» طفیل با آنها سوی سلیمان رفت که آنها را بداشت بنی عامریان بیم کردند که بکشندشان و جمعی از آنها بیامدند و با محمد و یزید در سرا پرده بماندند. سپس آنها را سوی یزید بن ولید فرستاد که آنها را با دو پسر ولید در الخضراء بداشت و یزید نواده ابوسفیان، دایی عثمان بن ولید را نیز با آنها بداشت.

گوید: پس از آن سلیمان و عبدالعزیز سوی دمشق آمدند و در عذرا جای گرفتند. کار مردم دمشق فراهم آمد و با یزید بن ولید بیعت کردند. آنگاه کسان سوی دمشق و حمص رفتند، یزید آنها را مقرری داد و بزرگانشان را جایز داد که معاویة بن حصین و سمط بن ثابت و عمرو بن قیس و ابن حوی و صقر بن صفوان از آن جمله بودند. از جمله مردم حمص، معاویة بن یزید را عمل کرد، باقیمانده در دمشق بی بودند. که پس از آن به مقابله مردم اردن و فلسطین رفتند.

در آن روز از مردم حمص سیصد کس کشته شده بود.

در این سال مردم فلسطین واردن به عامل خویش قاختند و او را بکشتند.

سخن از خبر قیام مردم فلسطین
واردن و کار یزید بن ولید با آنها

رجاء نواده روح بن زباع گوید: سعید بن عبدالمسک از جانب ولید عامل فلسطین بود. وی مردی نکوسرشت بود. یزید بن سلیمان سرور برادران خویش بود، پسران سلیمان بن عبدالمسک در فلسطین مقیم بودند و مردم فلسطین به سبب مجاورت آنها را دوست داشتند.

وقتی ولید کشته شد، سعید بن روح بن زباع، که در آن وقت سر مردم فلسطین بود، به یزید بن سلیمان نوشت که خلیفه کشته شد، پیش ما آی که کار خویش را به تو سپاریم.

گوید: پس سعید قوم خویش را برای وی فراهم آورد، به سعید بن عبدالمسک که در آن وقت در سبع مقیم بود نوشت که از پیش ما برو که کار آشفته شده و ما کار خویش را به کسی سپرده ایم که به کار وی رضایت داریم. پس اوسوی یزید بن ولید رفت. گوید: پس از آن یزید بن سلیمان مردم فلسطین را به نبرد یزید بن ولید دعوت کرد. مردم اردن از کار آنها خبر یافتند و کار خویش را به محمد بن عبدالمسک سپردند کار مردم فلسطین نیز با سعید بن روح و ضبعان بن روح بود. یزید از کارشان خبر یافت و سلیمان بن هشام را با مردم دمشق و مردم حمص که با سفیانی بوده بودند به مقابله آنها فرستاد. محمد بن راشد خزاعی گوید: مردم دمشق هشتاد و چهار هزار کس بودند. پس، سلیمان بن هشام به مقابله آن جمع روان شد.

گوید: و چنان بود که سلیمان بن هشام مرا سوی ضبعان و سعید، دو پسر روح و سوی حکم و راشد، دو پسر ابن جر و بلقینی فرستاد که وعده دادم و امیدوارشان کردم که به اطاعت یزید بن ولید در آیند، و آنها پذیرفتند.

عثمان بن داود خولانی گوید: یزید بن ولید مرا به همراهی حذیفه بن سعید سوی محمد بن عبدالملک و یزید بن سلیمان فرستاد و آنها را به اطاعت خویش دعوت کرد و وعده داد و امیدوار کرد.

گوید: ما از مردم اردن و محمد بن عبدالملک آغاز کردیم، جمعی از آنها به نزد محمد قراهم آمدند، من با وی سخن کردم. یکی شان گفت: «خدای امیر اقرین صلاح بدارد، این قدری خبیث را بکش.»، اما حکم بن جروقینی آنها را از من بداشت. آنگاه نماز به پاشد و من با وی خلوت کردم و گفتم: «من فرستاده یزیدم به نزد تو، به خدا پشت سر من پرچمی بسته نمی شد مگر بالای سر یکی از مردان قوم تو بود و درمی از بیت المال برون نمی شد مگر به دست یکی از آنها می رسید، برای تو نیز چنین و چنان می فرستد.»

گفت: «این را تعهد می کنی؟»

گفتم: «آری.»

گوید: آنگاه برون شدم و پیش ضبعان بن روح رفتم و بدونی همانند این گفتم و نیز گفتم: «تا وقتی که وی باشد و لا یتداری فلسطین را به تو و امیگذازد.» از من پذیرفت و من باز گشتم. هنوز صبح نشده بود که مردم فلسطین برفتند.

محمد بن سعید از دی گوید: در اردن خبر گیر یزید بن ولید بودم و وقتی آنچه می خواست سامان گرفت، مرا عامل خراج اردن کرد. وقتی با یزید بن ولید مخالفت کردند، پیش سلیمان بن هشام رفتم و از او خواستم سپاهی با من بفرستد که به طبریه حمله برم، اما سلیمان نپذیرفت که کسی را همراه من بفرستد. پیش یزید بن ولید برفتم و خبر را با وی بگفتم، به خط خویش نامه ای به سلیمان نوشتم و دستور داد هر چه خواسته بودم با من بفرستد. نامه را پیش سلیمان بردم، مسلم بن ذکوان را با پنج هزار کس همراه من فرستاد. شبانه آنها را ببردم تا به بطیحه رسیدیم و در دهکده ها پراکنده شدند، من با گروهی از آنها سوی طبریه رفتم و آنها به سپاه خویش

نامه نوشتند. مردم طبریه می گفتند: «برای چه بمانیم که سپاهیان و اردمنزلهای مامی شوند و به کسان ما تعرض می کنند.» و سوی جایگاه سلیمان و محمد بن عبدالمک رفتند و غارتشان کردند و اسبان و سلاحشان را گرفتند و به دهکده ها و خانه های خویش پیوستند.

گوید: وقتی مردم فلسطین و اردن پراکنده شدند سلیمان سوی صنبیره رفت و مردم اردن پیش وی آمدند و با یزید بن ولید بیعت کردند وقتی روز جمعه شد سلیمان سوی طبریه روان شد و بر دریاچه به زورقی نشست و با آنها همراه بود تا به طبریه رسید و با آنها نماز جمعه بکرد و با کسانی که حاضر بودند بیعت کرد، آنگاه به اردوگاه خویش بازگشت.

عثمان بن داود گوید: وقتی سلیمان در صنبیره فرود آمد مرا سوی یزید بن ولید فرستاد و به من گفت به اوبگویم که مخالفت مردم فلسطین را دانسته ای: خدا زحمت ایشان را بس کرد، قصد دارم این سراقه را به فلسطین گمارم و اسود بن بلال محاربی را به اردن گمارم.

گوید: پیش یزید رفتم و آنچه را سلیمان به من دستور داده بود بدو گفتم.

به من گفت: «به من بگوی که به ضبعان بن روح چه گفتی؟»

گوید: بدو خبر دادم.

گفت: «چه کرد؟»

گفتم: «همان شب با مردم فلسطین برفت. ابن جرو نیز با مردم اردن برفت.»
گفت: «ما نیز باید به تعهدمان وفا کنیم، بازگرد و به اوبگو باز بگردد تا به رمله رود و با مردم آنجا بیعت کند، ابراهیم بن ولید را عامل اردن کردم، ضبعان ابن روح را عامل فلسطین، مسرور بن ولید را عامل قنسرین و ابن حصین را عامل حمص.»

راوی گوید: پس از کشته شدن ولید، یزید بن ولید سخن کرد و پس از حمد

خدای وثنای او و صلوات پیمبر او محمد صلی الله علیه و سلم گفت: «ای مردم، به خدا من به سرکشی و گردنفرازی و حرص دنیا و رغبت شاهی قیام نکردم، خودستایی نمی کنم، اگر پروردگارم رحم نکند ستمگر خویشم خواهم بود. قیام من از روی خشم به خاطر خدا و پیمبر وی و دین وی بوده و برای دعوت به سوی خدا و کتاب وی و سنت پیمبر او صلی الله علیه، به هنگامی که نشانه های هدایت ویرانی گرفته بود و نور مردم پرده زگار به خاموشی رفته بود و جبار عنود تسلط داشت که هر حرامی را حلال می شمرد و همه گونه بدعت مینهاد به خدای قسم که کتاب خدا را بساور نداشت و به روز حساب ایمان نداشت. وی به منزلات، پسر عموی من بود و به نسب همسنگ من. اما چون چنین دیدم از خدا در کار وی خیر جستم و از او خواستم که مرا به خویشش وانگذارد و کسانی از مردم ولایت خویش را که اجابتم می کردند به این کار دعوت کردم و در این باب کوشیدم تا خدای مردم و ولایتها را از او آسوده کرد، به کمک و نیروی خدای بود نه به کمک و نیروی من.

«ای مردم، تعهد می کنم که نه سنگی بر سنگی نهم و نه خشتی بر خشتی، نه نهی حفر کنم، نه مالی بیفزایم و نه چیزی به همسری یا فرزندی دهم و نیز مالی از شهری به شهر دیگر نبرم تا شکاف آن شهر را ببندم و حاجت مردم آن را درباره مقاصدی که دارند برآرم، اگر چیزی افزون بود به شهر مجاور آن برم که بیشتر بدان نیاز دارند. شما را در مرزهایتان دیر نخواهم داشت که به فتنه افتید و کسانتان نیز به فتنه افتند. در خویش را به روی شما نمی بندم که نیرومندان ضعیفان را بخورد. براهل جزیه شما چندان بار نمی کنم که از ولایت خویش بروند و نسلشان ببرد، هر سال پیش من عطیه ای دارید و هر ماه مقرری ای تا معاش مسلمانان مرتسب برسد و دورشان همانند نزدیکشان باشد. اگر به آنچه گفتم عمل کردم شما مکلف شنوایی و اطاعتید و پشتیبانی نکو، و اگر عمل نکردم حق دارید مرا خلع کنید. مگر آنکه مرا به توبه وادارید، اگر توبه کردم از من می پذیرید. اگر کسی را که به صلاح شهره باشد

می شناسید که مانند آنچه من تعهد کردم، تعهد می کند و خواستید با وی بیعت کنید، من نخستین کسم که با او بیعت می کنم و به اطاعتش در می شوم.

«ای مردم، اطاعت مخلوق بر عصیان خالق روا نیست، و وفایی که مستلزم پیمان شکنی باشد با مخلوق نباید کرد، اطاعت، اطاعت خداست. مخلوق را در اطاعت خدای اطاعت باید کرد، مادام که مطیع خدای باشد، وقتی عصیان خدا کرد و به عصیان خواند می باید عصیان او کرد و خونش را ریخت.»

«این سخن را می گویم و برای خودم و شما از خدا آمرزش می خواهم.»

گوید: آنگاه کسان را دعوت کرد که از نو با وی بیعت کنند و نخستین کسی که با وی بیعت کرد یزید بن هشام بود ملقب به اقم. وقتی قیس بن هانی عیسی با او بیعت کرد گفت: «ای امیر مؤمنان، از خدای بترس چنانکه هستی باش که هیچکس از مردم خاندان نوچنین نبود که توهستی، اگر گویند عمر بن عبدالعزیز، تو خلافت را از راه درست گرفتی و او از راه بد.»

گوید: گفته می به مروان بن محمد رسید و گفت: «خدایش بکشد که همه ما را نکوهش کرد و عمر را نیز»، وقتی مروان به خلافت رسید، یکی را فرستاد و گفت: «وقتی وارد مسجد دمشق شدی، قیس بن هانی را بنگر که از دیر باز آنجا نماز می کند و او را بکش.»

گوید: آن کس برفت و وارد مسجد دمشق شد و قیس را دید که نماز می کرد و او را بکشت.

در این سال یزید بن ولید یوسف بن عمر را از عراق برداشت و منصور بن - جمهور را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از خبر عزل یوسف بن عمر از عراق و ولایتداری منصور بن جمهور

وقتی مردم شام به اطاعت یزید بن ولید استوار شدند، چنانکه گویند عبدالعزیز نواده دحیه کلبی را برای ولایتداری عراق در نظر گرفت.

عبدالعزیز بدو گفت: «اگر سپاهی با من بود می پذیرفتم» و یزید او را وا گذاشت و منصور بن جمهور را ولایتدار عراق کرد.

ابومخنف گوید: ولید بن یزید بن عبدالملک به روز چهارشنبه دو روز مانده از جمادی الاخر سال صد و بیست و ششم کشته شد. کسان در دمشق با یزید بن ولید بیعت کردند. منصور بن جمهور همان روز که ولید بن یزید کشته شد از بخراء سوی عراق روان شد با شش کس دیگر.

گوید: خبر وی به یوسف بن عمر رسید که بگریخت. منصور بن جمهور چند روز رفته از رجب به حیره رسید و بیست المالحا را بگرفت و مقرری بگیران را مقرری و روزی داد، حریت بن ابی جهم را برواسط گماشت، عامل آنجا محمد بن نباته بود. حریت شبانه بر او وارد شد و وی را بداشت و به بند کرد، جریر بن یزید را بر بصره گماشت. منصور آنجا بیود و عاملان گماشت و در عراق و ولایت های آن برای یزید بن ولید بیعت گرفت.

گوید: منصور باقیمانده رجب و شعبان و رمضان را در عراق بیود و چند روز مانده از رمضان از آنجا رفت.

اما غیر ابومخنف گوید: منصور بن جمهور بدوی ای بود خشن از تیره غیلان. اهل دین نبود و به سبب نظری که یزید به باغیلانیان داشت و هم به سبب تعصب از کشتن خالد بدو پیوسته بود، به همین جهت در کشته شدن ولید حضور داشت وقتی یزید او را ولایتدار عراق کرد بدو گفت: «ترا ولایتدار عراق کردم سوی آنجا